

# بی شمشیر

نوشته‌ی نقی سلیمانی  
تصویرگر: علی محمدی

بودم. فریاد زدم: محمّد! تو هستی؟  
پیامبر خدا چشم باز کرد و مرا بالای سرش دید. گفت: بله،  
من هستم.

نوک شمشیر را روی گردنش گذاشتم، شمشیرم برق زد و  
من، خنده‌ی پیروزمندانه‌ای سردادم. گفتم حالا ست که صدایش  
بلرزد. امّا محمّد هرگز نترسیده بود. محکم فریاد زدم: حالا چه  
کسی می‌تواند تو را از دست من نجات دهد؟!

بین ما و آن‌ها که با پیامبر اسلام بودند، جنگ بود. امّا دو لشکر  
در حال استراحت بودند.

من مأمور دیدبانی از لشکر دشمن بودم. آدم نترسی بودم. به  
خاطر همین، این مأموریت را برعهده‌ی من گذاشته بودند. امّا در  
حال سرکشی، چیزی دیدم که هیچ باورم نمی‌شد. اوّل به نظرم  
آمد یک نفر بر تپه‌ای، زیر درختی، استراحت می‌کند.

اطرافش هیچ کس نبود. از این بهتر نمی‌شد. خیلی راحت  
می‌توانستم جلو بروم و کارش را تمام کنم. یک مرگ راحت.  
آن هم در خواب.

اوّل اطراف را پاییدم. عجیب بود که از لشکر آن‌ها هم کسی  
آن‌جا نبود.

آهسته و بی‌صدا جلوتر رفتم. کمی نزدیک‌تر که شدم به نظرم  
آمد او یک مرد عادی نیست. به نظرم آمد که از فرماندهان  
جنگ است.

چه قدر خوشحال و شاد شدم. باز هم جلوتر رفتم. در اطراف،  
هیچ خبری از لشکر آن‌ها نبود. امّا از چیزی که در چند قدمی‌ام  
دیدم، مو به تنم راست شد. او خود «محمّد» بود. فرمانده‌ی  
کل آن‌ها!... حالا راحت می‌توانستم او را از میان بردارم. خیلی  
خوشحال شدم. فرصتی از این بهتر نبود که قبیله‌ام را شاد کنم.  
آرام آرام به او نزدیک شدم. به سرعت شمشیر را از غلاف در  
آوردم و روی گردنش گذاشتم. درست بالای سرش ایستاده





محمد با خونسردی گفت: «خداوند.»

سه بار این را از او پرسیدم. اما او هر سه بار گفت: خداوند بهترین یاری دهندگان است.

من هر بار خشمگین‌تر شدم. دیگر از خشم می‌سوختم. صدایم می‌لرزید. فریاد زدم: الان به تو نشان خواهم داد.

یک قدم عقب رفتم تا ضربه‌ی خود را قوی‌تر بر او فرود بیاورم. پایم به سنگی خورد و محکم به زمین خوردم. شمشیر هم از دستم افتاد.

محمد به سرعت از جا برخاست و شمشیرش را برداشت، بالای سرم ایستاد و گفت: حالا چه کسی می‌تواند تو را از دست من نجات دهد؟!

این‌جا بود که به خدای محمد ایمان آوردم. نه به خاطر شمشیرش. من آدم نترسی بودم. از شمشیرش نمی‌ترسیدم. اما می‌دیدم که او، به جای شمشیر، بر خدایش، تکیه کرده است. در جوابش گفتم: خداوند.

محمد لبخند زد و شمشیرش را به درخت تکیه داد. دلم آرام گرفت.

حالا تعدادی از سپاهیان مسلمان، که برای کاری رفته بودند، پیدایشان شد. دوان دوان می‌آمدند. آن‌ها هراسان و لرزان بودند... مرتب سؤال می‌کردند: ای پیامبر خدا، چه شده؟!

صدایشان می‌لرزید و معلوم بود که خیلی محمد را دوست دارند.

پیامبر لبخند می‌زد. و من قصه‌ی خودم را برای آن‌ها تعریف کردم.